

صدای گروپ گروپ آدم‌های متأصل کوچه شنیده می‌شد. کسی فریاد زد: «آفتاب» پدر به ایوان رفت، اورهان و مادر را دید که در حیاط به آسمان چشم درخته‌اند. گفت: «نه خبر؟»

مادر گریه می‌کرد. هر به ایامی، آیدا را که در آبادان زندگی می‌کرد به یاد می‌آورد. بهانه‌ای می‌یافت و از سر دلنگی اشک می‌ریخت. گفت: «بلا. بلا. بلا.»

پدر که تازه متوجه آسمان شده بود سر بلند کرد و قرص خونی از خورشید را دید؛ غبار سیاه‌رنگی احاطه‌اش کرده بود، و صدای گنگ هیاهویی از جایی دور به گوش می‌رسید. انگار کسی مویه می‌کند، یا مردی صیحه می‌کشد. لوزه بر اندام پدر افتاد و برای اولین بار از تنهایی خود ترسید. خانه در تاریکی محض فرو رفته بود و دنیا اعتبار خود را از کف داده بود. پدر تنها توانست در آن تاریکی پاپاخش را به یک جا بیاویزد. و آن‌گاه از پله‌ها پایین دوید.

مادر زیر لب ورد می‌خواند و با صدای محزونی گریه می‌کرد. اورهان لب حوض نشسته بود. آسمان غرق در ستاره شد. آن قدر ستاره در آسمان بود که در هیچ شبی آن همه ستاره دیده نشده بود.

پدر کنار مادر ایستاد، گفت: «این بلاست که نازل شده. می‌دانید معنی این چیست؟» کف دو دستش را نشان داد و با حالتی تب‌زده گفت: «ما خون کرده‌ایم؟»

مادر گریه کرد و پدر گفت: «این اعمال ماست، اعمال ما و بچه‌های ما. خدایا تو نخواه.»

لحظه‌ای بعد هیاهوی خیابان خوابید و شهر در تاریکی و سکوتی فرو رفت که انگار سال‌هاست آدم‌هاش مرده‌اند. تاریکی یک ساعت و نیم به طول انجامید. صدای گریه‌ای از دور شنیده می‌شد، صدایی شبیه ناله زنی

براش زدم بالا. گفتم قربان. گفت بیا بالا. رفتم تو اتاقش. گفت ایاز، ما آدم مثل تو کم داریم. گفتم جناب سرهنگ بیش از این‌ها شرمندهام. گفت ایاز. می‌دانی جابر، همین‌جور که تو به من می‌گویی ایاز او هم می‌گوید ایاز. راستش دیروز ناهار را با سرهنگ خوردیم. پدرسگ خیلی با معرفت است.»

پدر گفت: «نه؟»

ایاز گفت: «آره. با این حال کاری از دستم بر نمی‌آید. استاد دلخون چپ بود. یک سیل کلفت هم داشت که کار دستش می‌داد. تحت‌الحفظ فرستادیمش مرکز. اما با این پسر چه کنم؟»

پدر گفت: «ایاز تویی، از من می‌پرسی چه کنم؟»

ایاز گفت: «راستش به خاطر حفظ آبروی خانوادگی، می‌خواهم بگذاری دو تا پاسبان امشب بریزند توی خانه‌ات.»

پدر گفت: «که چی بشود؟»

«بگیرندش. خودم می‌دهم ده دوازده تا بانوم به ماتحت نازنینش بزنند، یکی دو ماه نگهش می‌داریم، شعر و شاعری از کله‌اش می‌پرد. بارها به تو گفته‌ام با دو دسته نمی‌شود بحث کرد یکی یاسواد یکی بی‌سواد. همیشه یادت باشد.»

پدر گفت: «یکی دو روز به من مهلت بده، می‌خواهم باش اتمام حجت کنم.»

ایاز گفت: «می‌دانی که، جابر، من منافعی ندارم. آبروی شماها...»

پدر بلند شد. روی نوک پنجه خود را بالا کشید و گوشه صورت ایاز را بوسید: «تو در حق من پدری کرده‌ای، ایاز.»

و ایاز گریه کرد. و پدر حالا به ایاز فکر می‌کرد که به خاطر حفظ رفاقت زارزار می‌گریست. و صدای مس کوبیدن بر بام‌ها، و هیاهوی مردم و

## ۱۲

همان پاییز، آیدین به رام‌اسبی رفت و در کارخانه چوب‌بری رام‌اسبی مشغول کار شد. اتاق کوچکی هم بالای رام‌اسبی از یک گاودار اجاره کرده بود که درش طرف طویله باز می‌شد. سر و صدا زیاد بود و شب تا صبح گاوها ماغ می‌کشیدند. اما آیدین راضی بود، چون روزهای بدی را پشت سر گذاشته بود؛ روزهایی که گرسنه بود، با جیب خالی، و هرچه فکر می‌کرد راهی نمی‌یافت که خودش را پیش برده. وضع روحی‌اش هم در آن روزها بحرانی بود. فکر می‌کرد آدم‌ها بیهوده راه می‌روند. همه چیز جور دیگری بود، رنگ‌ها واقعی نبودند و زمان کند می‌گذشت. صبح، ظهر، شب.

هفته اول را با آنچه داشت و دو روز بعد را با پس دادن تنها کتابی که همراهش بود گذراند. صبح تا شب به هر نحوی می‌گذشت، باغ اخوان، کتابخانه عمومی، و یا در کرانه‌های شورآبی. اما وقتی که شب می‌آمد، همه غصه‌ها و رنج‌ها می‌آمدند. به شعرهایی که خودش سروده بود فکر می‌کرد اما حتی یک کلمه هم یادش نمی‌آمد. انگار کتاب‌ها و شعرها در ذهنش هم سوخته بودند.

یک شب پشت مدرسه انوشیروان، طرف بیابان خوابید. صبح که بیدار شد زناتی را دید که با سبدهای پر از لباس به طرف رودخانه بیرون شهر می‌رفتند. آیدین خجالت‌زده، بی آن‌که به فکر لباس خاک آلودش باشد، در جهت مخالف از آن‌جا دور شد. یک شب در باغ اخوان خوابید اما زوزه شغال‌ها آزارش می‌داد، ناچار از درختی بالا رفت و در لابلای شاخه‌ها خودش را بند کرد. روزهای بعد، بی خوابی و کابوس و خستگی و امانده‌اش کرده بود. گدایی نمی‌توانست بکند اما مانده بود که چی بخورد. کنار دیوارها هم نمی‌توانست بخوابد، کجا بخوابد؟

زیر آزار. حتی یوسف هم زوزه می‌کشید و می‌خواست از جاش حرکت کند. به نظر می‌آمد زلزله‌ای در شرف وقوع است.

پدر نماز وحشت خواند، و بعد که هوا گرگ و میش شد، بی آن‌که با کسی حرف بزند به حیاط رفت. در زیرزمین را با لگد گشود، و درست در لحظه‌ای که خورشید از تیرگی درآمد، آن اتاق را با تمام اثاثیه و کتاب‌هاش به آتش کشید. روی لکه سیاهی که کنار حوض از ماه‌ها پیش مثل عتکبوت سیاه لش خود را پهن کرده بود، قدم می‌زد و می‌گفت: «این روح شیطان است که دارد می‌سوزد.»

غروب پیش از تاریک شدن هوا آیدین آمد. خانه در سکوت غم‌انگیزی فرو رفته بود. گویی یکی از افراد خانواده مرده است، و دیوارها راز مرگی را پنهان نگه می‌دارند. و سال‌ها بعد هنگامی که آیدین این روزها را به یاد می‌آورد به مادر گفت: «خیلی غم‌انگیز بود.»

بوی سوختگی می‌آمد. بوی دود می‌آمد. و آیدین انگار که می‌داند چه اتفاقی افتاده، با خونسردی تمام به حیاط رفت، به دخمه نزدیک شد، و در برابر آن سیاهی احساس می‌کرد بی‌وزن شده است. نمی‌توانست باور کند و از خشم به خود می‌لرزید. از پله‌های زیرزمین پایین رفت. آن‌جا فقط سیاهی و نیستی بود. آب سیاه‌رنگی کف زمین را پوشانده بود. بوی ویرانی و مرگ می‌آمد، بوی بشر اولیه، و بوی حیوانیت. انگار کسی را سوزانده‌اند و خاکسترش را به در و دیوار مالیده‌اند. اتاق پر از خاکستر و چوب تیم سوخته بود. و کتاب‌ها و شعرها همراه شعله آتش به آسمان رفته بودند. حتی چیزی هم پیدا نمی‌شد که آیدین بتواند لحظه‌ای روی آن بنشیند. یک لحظه تصمیم گرفت با سنگ تمام شیشه‌های خانه را بریزد پایین. بعد هوار بکشد: «اگر زندگی‌ات را آتش نزنم بچه تو نیستم.»

سال‌ها بعد مادر گفت: «از آن روز لمتی تا به حال روز خوشی ندیده‌ایم. آن روز، یوسف هم زوزه می‌کشید.»

«شاید گناهی نکرده باشی، اما مثل اورهان به فکر زندگی باش. بخور، بگرد، بزن، بکوب، بگیر، ببند، خلاصه عشق کن.» جوری ایستاده بود که انگار دارد با زن توی ماشین حرف می‌زند. گفت: «زندگی خیلی سخت شده، عموجان.»

آیدین گفت: «بله حق با شماست. من باید بروم.»

عمو صابر گفت: «به هر حال من به آینده تو خیلی امیدوارم.» و تلوتلوخوران در سرایشی یک خیابان فرعی دور شد.

تنهایی و غم غربت در جانش چنگ انداخت، غربتی که در میان شهر آشنا گریانش را گرفته بود. چقدر انسان تنهاست. مثل پر کاه در هوای طوفانی. بارها به فکر افتاد که به خانه بازگردد یا از کوچه خودشان عبور کند اما به خود نهیب زد و طاقت آورد. او پیش از این از استاد دلخون چیزها آموخته بود، و تنهایی او را دیده بود و حالا حسش می‌کرد. آدمی که روی چوب با قلم نقش می‌انداخت، دور قاب عکس کنده کاری می‌کرد و همان که پول نانش درمی‌آمد. وقتش را می‌گذاشت برای شعر. می‌گفت: «شعر چاپار را ساختم.» می‌گفت: «شعر دختران سرخ‌پوش را بساز.» و یاد استاد، او را به شوق می‌آورد. مصممش می‌کرد که خودش را به تهران برساند و نیال کند که هیچ کس را نداشته است. اما با دست خالی، بی آن که حتی یک شاهی پول داشته باشد، چه می‌توانست بکند؟ کار.

آن روز عصر، آیدین به قرائتخانه رفت. مسئول قرائتخانه سابقاً، پیش از بازنشستگی، معلم دوره دبستان بود و آیدین را می‌شناخت. مردی کوتاه قد، لاغر و مو سرخه بود. با صورت آبله‌گون و گوش‌های بزرگ. و اسمش حتی در زمانی که هنوز بازنشسته نشده بود و گوش‌هاش می‌شنید، سید شنوا بود، و حالا وقتی حرف می‌زدند نمی‌شنید و وقتی داد می‌زدند می‌گفت: «یواش، مگر من کرم؟» آیدین از پله‌های ساختمان آجری بالا

یک رلذ بی‌اختیار به طرف می‌فروشی کلبه چوبی کشیده شد. عمو صابر آنجا بود. گفت: «سلام عموجان.» آیدین گرسنه‌اش بود. عمو صابر برایش لوبیا گرفت، و گفت: «شنیده‌ام از خانه پدری آمده‌ای بیرون.» آیدین رنگش پرید. پرسید: «کی به شما گفت؟»

«خبر دارم.»

«بله عموجان، همه زندگی مرا به آتش کشیدند و بیرونم کردند.»

«پدر تو آدم سختگیری است، آیدین.» آخرین استکانتش را هم انداخت بالا، و منتظر شد که آیدین لوبیاش را بخورد. بعد با هم بیرون آمدند. غروب غم‌انگیزی بود و برگ درخت‌ها همه خیابان را پوشانده بود. جلو می‌فروشی، کنار خیابان، یک زن خوشگل توی ماشین منتظر کسی بود. عینکش را داده بود روی موهاش، و به همه جا نگاه می‌کرد. عمو صابر حواسش آنجا بود. گفت: «حالا کارت را دوست داری؟» کتش را روی شانه با دو انگشت گرفته بود و گره کراواتش را کاملاً باز کرده بود. به نظر می‌آمد که از گرما دارد خفه می‌شود. و آیدین هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید عمو صابر کدام کار را می‌گوید.

آیدین گفت: «چاره‌ای نیست، اما من نمی‌فهمم چرا این جوری بیرونم کردند، خوب به من می‌گفتند، با زبان خوش. من وسایلم را جمع می‌کردم و یک خاکی به سرم می‌ریختم آخر.»

عمو صابر که گاه‌نگاهی به آیدین می‌انداخت، گفت: «به عقیده من نباید زندگی پدری را رها می‌کردی. تو آیدین، اشتباه می‌کنی، باد جوانی تو کله‌ات است. فکر می‌کنی می‌توانی آن زندگی مرفه را که پدرت ساخته، بسازی؟ به عقیده من به خانه برگرد و از پدرت بخواه که گناه تو را ببخشد.»

«من چه گناهی کرده‌ام؟»

رفت و از سید شنوا خواست که روزنامه‌های چند روز را در اختیارش بگذارد تا اقلای کاری پیدا کند. وقتی روزنامه را ورق می‌زد سید شنوا پرسید چه نوع کاری دوست دارد و او گفت کاری که درخور او باشد. در همین هنگام ناگاه چشمش به یک آگهی تسلیت افتاد که به نظرش عجیب می‌آمد. دوباره آن را خواند و باز خواند. کلمات در برابر چشم‌هاش می‌رقصیدند و می‌گریختند. تسلیت به تمامی هنرمندان، ضایعه بزرگی. تسلیت به خانواده محترم استاد ناصر دلخون. و کدام خانواده؟ او که کسی را نداشت. شاید او یک مادر پیری داشت، و شاید زن و بچه‌دار بود. اما اصلاً او آدمی عادی نبود. نمایوشیچ در نامه‌ای به او نوشته بود که دلخون، عزیز پیغمبر شده است و چرا از پیله در نمی‌آید؟ و استاد شهریار در یک سفر که به آنجا آمده بود، یک شب در منزل او مانده بود و گفته بود: «ما شهر نشین شده‌ایم و دورمان را گرفته‌اند. بیا بین ما چه می‌کشیم، دلخون.»

روزنامه‌ها را تا کرد و بدون خدا حافظی از پله‌ها پایین آمد. نمی‌دانست به کجا برود. احساس سرگشتگی همه وجودش را گرفته بود. به دور میدان نگاه کرد و بعد در خیابان به راه افتاد. آن شب بیش از همیشه دل‌تنگ بود. و نه برای استاد دلخون، برای مادر و آیدا و حتی برای پدر دل‌تنگی می‌کرد اما نیرومی او را وامی‌داشت بگریزد؛ به گوشه‌ای، کنجی، جایی دور از شهر، جایی دور از آدم‌ها.

برای پیرزنی دل‌تنگ بود که می‌آمد از مادر نان و لوله لامپا و گاه قند می‌گرفت. دست و پاش فلج بود، فقر از سر و روش می‌بارید، در دکان خرابه‌ای روبروی مطب دکتر شوشانیک زندگی می‌کرد، و آن روز عصر در آتش منقل افتاده بود و قلبش سوخته بود. باری، آیدین برای پیرزنی دل‌تنگ بود که مرده بود و او می‌شناختش. می‌گفتند دختر یک خان بوده و

برای خرید عروسی از روستایی به شهر آمده بوده که فلج شده و دیگر پای برگشتن نداشته است.

بیرون شهر در کاروانسرا خرابه، که به کاروانسرای جذامیان شهرت داشت، پیرها، جوان‌ها، معتادها و گرسنه‌ترین آدم‌ها در هم می‌لولیدند. و بدبخت‌ترین بچه‌ها عربده می‌کشیدند. آیدین لحظه‌ای آنجا ایستاد، و با قوای تحلیل رفته، با احساس خستگی و بی‌پناهی به طرف خانه فروزان راه افتاد. تنها آن زن می‌توانست کمکش کند و یا اگر کاری از دستش بر نمی‌آمد، لااقل شب را می‌توانست آنجا بماند، هرچند که خانه‌اش درست روبروی خانه آن‌ها بود و اگر کسی می‌فهمید آبرویی برای فروزان نمی‌ماند. به کوچه خودشان رسیده بود. کارخانه پنکه‌سازی خاموش و تاریک آن پایین افتاده بود. خانه خودشان با آن دیوارهای بلند به نظر می‌آمد که سال‌هاست متروک مانده. روشنایی پنجره اتاق فروزان فضای اطراف را گرفته بود.

آیدین با هراس گوشه‌ای ایستاد، سنگی کوچک به پنجره اتاق فروزان زد و خود را در سایه دیواری مخفی کرد. لحظه‌ای بعد، سنگ دیگری به شیشه پنجره زد. و باز زد. آن وقت فروزان، پنجره را گشود و با حیرت بیرون را نگاه کرد.

آیدین جلو رفت و گفت: «این منم. آیدین.»

فروزان ذوق زده گفت: «سلام.» دستپاچه شده بود. گفت: «صبر کن.» با آرایشی غلیظ و چشم‌هایی که می‌خندید، در را گشود. نفس نفس می‌زد و می‌گفت: «سلام.»

آیدین نمی‌دانست چه کند. فروزان گفت: «سلام.»

«سلام.» و داخل شد. احساس بدی داشت. یاد استاد دلخون افتاده بود که گفته بود: «این جور زن‌ها آدم را اسیر می‌کنند. باهاش باش. اما اسیرش نشو.»

آن شب به درازای هزار شب گذشت. موقعی که شام می‌خورد، وقتی بیایی لیوان‌های چای را خالی می‌کرد، و حتی وقتی که می‌خواهید دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید، انگار کسی منتظرش است. خوابش نمی‌آمد. می‌خواست همان نیمه‌شب بزنند بیرون. سر به جایی نامعلوم بگذارد و بدود. اما در نهایت مقصدش تهران بود. می‌خواست به هر قیمتی شده دوره دانشگاه را بگذراند و همه آرزوهایش را به تحقق برساند. اما نمی‌خواست متکی به کسی باشد.

فروزان گفت: «بگیر بخواب.»

«حالا می‌خوابم.»

فروزان گفت: «آن روز که خانه‌تان آتش گرفته بود، من رفتم آن‌جا. مادرت در را باز کرد. دیدم دارد به سر و کله‌اش می‌زند و گریه می‌کند. گفتم چی شده؟ خانه شماست که می‌سوزد؟ گفت این بی‌دین‌ها اتاق بچه‌ام را آتش زده‌اند. حتی به آن دخمه‌نمور هم رحم نکرده‌اند.»

آیدین ساکت بود. همان‌طور که خوابیده بود، پلک می‌زد و فکر می‌کرد.

فروزان گفت: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«می‌روم.»

«کجا؟»

«تهران.»

فروزان از جاش بلند شد. نور کم‌رنگ ماه از پنجره به صورتش می‌خورد و او را زیاده‌تر جلوه می‌داد. به نظر می‌آمد که در پوششی از مه آبی‌رنگ نشسته است. گفت: «من حاضرم با تو بیایم. یک مدت این‌جا بمان. من خودم را به تهران منتقل می‌کنم. آن وقت با خیال راحت برو دانشگاه درست را بخوان. اما تو که قبول نمی‌کنی.» با چشم‌های انگار می‌خواست

همه آیدین را در چشم‌هایش جا بدهد. گفت: «هرچه که خرج می‌کنم، بعداً به من پس می‌دهی. فرض حساب کن.»

آیدین گفت: «نه. گفتم که.»

فروزان گفت: «خیلی خوب. از دست تو. کار بانک را که دوست نداری. در فرهنگ هم که نمی‌خواهی استخدام شوی. اما من توی بانک خودمان خیلی‌ها را می‌شناسم که می‌توانند یک کار خوب برای تو پیدا کنند.»

«برای همین آمده‌ام سراغ تو.»

«پس به خاطر خودم نیامده‌ای؟» و بینی آیدین را با دو انگشت گرفت: «از دست تو.»

«فروزان، تو را به جان هر کس که دوست داری، فردا یک کار پردرآمد برام پیدا کن.»

«من نمی‌دانم چه جور کاری دوست داری.»

«هر کاری باشد مهم نیست.»

فروزان گفت: «یک آدم ارمنی هست که در بانک ما حساب دارد. من می‌شناسمش. اهل ایروان روسیه است. اسمش آقای میرزاییان است. فردا باش حرف می‌زنم. کارخانه بزرگی دارد و فکر می‌کنم درآمدش هم خیلی خوب است.»

«کجاست؟»

«کارخانه چوب‌بری رام‌اسبی.»

از روز بعد آیدین در کارخانه چوب‌بری رام‌اسبی به عنوان کارگر اره‌کش روزمزد مشغول شد. با روزی سه وعده غذا، یک اتاق کوچک برای خواب. عصرها مطالعه آزاد در قرائتخانه شهر، و ماهی دوپست تومان حقوق. آقای میرزاییان قول داد که چون از شخصیت آیدین خوشش

آمده، کمکش خواهد کرد که هرچه زودتر پولی پس‌انداز کند و بتواند با یکی دو سال کار و مطالعه بار و بندیش را برای سفر به تهران ببندد. گاه که آیدین به شهر می‌رفت، سری هم به فروزان می‌زد. و گاه فروزان به رام‌اسبی می‌آمد و شیبی می‌ماند. بعد از آن اورهان هم به او سر می‌زد. و از وضع خانه می‌گفت، از این که مادر نگران و ناراحت است. و آیدین به او می‌گفت که قصد ندارد برگردد. اما اگر اورهان بخواهد می‌تواند به رام‌اسبی بیاید. و اورهان گاه‌گاه می‌آمد.

یک روز پدر به دیدارش آمد و از او خواست که گذشته‌ها را فراموش کند. آیدین گفت که بهتر است پدر او را فراموش کند. به چیزی هم نیاز ندارد. زمستان آمد. برف سنگینی بارید. اردبیل، رام‌اسبی و تمام روستاها یکپارچه سفید شد. مدرسه‌ها را تعطیل کردند، راه‌ها بسته شد، اما کار خوب تمامی نداشت. کارخانه در شکاف کوه، یا به عبارت دیگر در تنگه‌ای واقع شده بود که رودخانه‌ای با آب صاف از زیر آن جریان داشت. در سمت چپ الوارهای سفید را زیر ستیغ کوه در سرپناهی طبیعی ردیف کرده بودند، و در سمت راست، سالن سرپوشیده کارخانه بود که با پارچه‌های برزتی جلوش را پوشانده بودند. آره‌های برقی، ماشین‌های خراطی و دستگاه‌های فرزکاری توی سالن بود و چند کارگر و استاد نجار آنجا کار می‌کردند، اما تنها آیدین در فضای آزاد الوار می‌برید. به خاطر کم‌حوصلگی و کم‌حرفی‌اش نتوانسته بود ارتباط نزدیکی با بقیه کارگران پیدا کند، دستکش کاموای آبی‌رنگی دستش می‌کرد و از صبح تا شب، نشانه‌ها را می‌گرفت و چوب‌های بزرگ را به قطعات کوچک‌تر تقسیم می‌کرد.

یک روز صبح، صاحب کارخانه او را خواست. آیدین به اتاقک چوبی آقای میرزایان رفت، و آنجا کنار در ایستاد. گفت: «سلام.»

آقای میرزایان پشت میزش نشسته بود. گفت: «بیا تو ببینم، پسر.» آیدین داخل شد. «بنشین.»

نشست و نگاه کرد؛ مردی بود درشت اندام، با چند خال موی نقره‌ای که یک وری روی سرش خوابیده بود، و لباسش بسیار تمیز بود. و چشمش یک هوا چپ بود. گفت: «پسر جان، تو چرا این جور می‌کنی؟»

«چه جوری کار می‌کنم، آقای میرزایان.»

آقای میرزایان لهجه ارمنی داشت. چهره‌اش بسیار بشاش بود و به نظر می‌آمد که همین الان از حمام درآمده است. و اگر کسی دقت می‌کرد می‌توانست مویرگ‌های صورتش را ببیند. گفت: «من می‌بینم از صبح تا عصر الوارها را خرد می‌کنی، شب‌ها هم که به من خبر داده‌اند تا دیر وقت کتاب می‌خوانی. هان؟»

«بله، آقای میرزایان. من کترانی کار می‌کنم.»

«می‌دانم. اما می‌پرسم چرا داری خودت را هلاک می‌کنی؟»

«من که روز اول به شما گفتم. می‌خواهم خرج چهار پنج سال زندگی در تهران را در بیاورم.»

آقای میرزایان خندید، سر تکان داد و گفت: «اگر ماشین هم این جور کار کند، یکساله کلکش کنده می‌شود.» از پشت میز پا شد، کنار پنجره‌ای که منظره برفی روستا جلوش گسترده شده بود، ایستاد. گفت: «می‌خواهم واسطه بشوم با پدرت ...»

آیدین حرفش را برید: «خواهش می‌کنم این کار را نکنید، آقای میرزایان.» لحن التماس‌آمیز داشت.

آقای میرزایان گفت: «این طور که شنیده‌ام اختلاف شماها بسیار جزئی است. می‌شود با پدرت صحبت کرد که تسهیلات لازم را در اختیارت

بگذارد که بروی درست را بخوانی. من با قدرت سلام و علیکی هم دارم، گمان نکنم حرف مرا زمین بیندازد.»

آیدین گفت: «مثل این که من مزاحم شما هستم که می‌خواهید یک جووری ردم کنید.»

آقای میرزایان برگشت: «نه، نه. اصلاً این طور نیست. من می‌خواهم راحت باشی. من سه تا پسر دارم که هر سه‌شان آمریکا هستند. هرچه هم کار می‌کنم به خاطر آن‌هاست. بنابراین برای من سخت است که بینم جوانی به سن و سال سرکیس خودم این جور خودش را هلاک کند که بعدها بتواند درس بخواند.»

آیدین گفت: «من هم زده‌ام به سیم آخر. نمی‌خواهم کسی زیر بالم را بگیرد.»

آقای میرزایان گفت: «تو پسر فهمیده و باشعوری هستی. به نظر من باید قدری منطقی رفتار کنی.»

آیدین گفت: «اگر کسی دار و ندار شما را یکجا به آتش بکشد چه می‌کنید؟»

آقای میرزایان گفت: «من به تو حق می‌دهم. فکریایی هم که داری مقدس و قشنگ است، اما راه‌های دیگری هم وجود دارد که بتوانی به آرزوهات برسی.»

آیدین گفت: «این قشنگ‌ترین راه است.»

آقای میرزایان گفت: «حالا احساس راحتی می‌کنی؟»

آیدین گفت: «بله. خیلی.»

آقای میرزایان سر تکان داد. آمد کنار آیدین. دستی به شانه‌اش زد و گفت: «دیروز وقتی داشتی الوارها را می‌بریدی، سه تا امنیه آمدند. آن‌ها را ندیدی؟»

آیدین گفت: «چرا. دیدمشان.»

«آمدند این جا. پرسیدند آیدین اورخانی کدام یکی از این‌هاست. گفتم چه کارش دارید؟ گفتند سرباز است. شاکی خصوصی هم دارد. گفتم یک هفته دیر آمده‌اید. چون هفته پیش از این جا رفت.»

آیدین لخت و وارفته نگاه می‌کرد. گفت: «سربازی؟»

«بله. خودت که می‌دانی، این روزها باب شده در روستاها می‌گردند، سرباز جمع می‌کنند. اما من نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد تو را ببرند. این روزها کمی مراقب باش.»

«بله، آقای میرزایان.»

«دلم نمی‌خواهد در دسری درست شود، نه برای من، نه برای تو. اگر بار دیگر بیایند سراغ تو، کاری از من ساخته نیست.»

«بله، آقای میرزایان.»

در همین هنگام از دور، در میان جاده روستا که زیر پوشش برف محو شده بود، پنج امنیه به طرف کارخانه می‌آمدند. تا زانو در برف بودند و تلاش می‌کردند که به آن جا برسند. آقای میرزایان گفت: «می‌بینی؟ باز هم می‌آیند.»

آیدین آن‌ها را دید. از میان آن پنج نفر ایاز پاسبان را هم شناخت که داشت در برف تفرق می‌کرد. آیدین وحشت زده به اطراف نگاه کرد و گفت:

«من می‌روم لای الوارها. من می‌روم لای الوارها.»

آقای میرزایان گفت: «حالا مخفی شو. تا بعداً فکری به حالت بکنم.»

### ۱۳

پنجشنبه شب برف می‌بارید. از شب پیش شروع شده بود و تا دوشنبه بعد نیز ادامه داشت. جاده سفید بود و از دور سوسوی چراغ‌های شهر دیده

می شد. آیدین، پالتو بر تن، تبر بر دوش، با چمدان کوچکی از کتاب‌ها و لباس‌هایش به شهر نزدیک می شد. ذهنش آکنده از افکار مغشوشی بود که به شقیقه‌هایش فشار می آورد.

نمی توانست باور کند که پدر در صدد انتقام، طراح آن همه توطئه شوم باشد. امییه‌ها تا عصر در کارگاه نجاری مانده بودند و چنان اطمینان داشتند که دیگر با کسی صحبت نمی کردند. هر کدام در جایی به انتظار نشسته بودند و سیگار دود می کردند. ایاز پاسبان به آقای میرزایان گفته بود: «علاوه بر این که سرباز است، آدم خطرناکی هم هست. افکار چپ دارد.» و بعد که از آن‌جا می رفتند گفته بود که می داند یکی از افراد چوب‌بری او را پنهان کرده یا گریز داده اما به هر قیمتی شده او را به چنگ خواهد آورد.

«روی پرونده‌اش شاکی خصوصی دارد. و اگر شما پناهش داده باشید وای بر شما، مسیو میرزایان.»

با آشفتگی و پریشانی کامل، با دلی غمزده، از دروازه «تابار قاپوسی» وارد شهر شد. برف همچنان می بارید و هیچ اثری از خیابان دیده نمی شد. کپه‌های برف بود که از بام‌ها وسط خیابان تلبار شده بود. و تنها راهی ماریج برای فایتون مانده بود که حتماً تا صبح بعد زیر پوشش برف نور محو می شد.

هر آن ممکن بود کسی او را بشناسد، یا به‌طور اتفاقی ایاز پاسبان او را ببیند. با خود عهد کرده بود که در چنین حالتی شاهرگ‌های خود را می زند و از آن همه مکافات نجات می یابد. اما سرما و برف، بیش از حدی بود که کسی جرئت کند از خانه دریابد. خیابان پهلوی را تا انتها پیمود، به محله «گازران» رسید و لحظاتی بعد در محله آرمستان به کوچه آرمستان پیچید و با این احساس که کسی تعقیبش می کند، بی آن که سر برگرداند، در سبز

رنگ انتهای آن کوچه بن بست را کوید. چندتقه، و باز حلقه‌های دیگر برگشت، سر کوجه در نور تبر چراغ برق نابلو حمام «فانتازی» را خواند که مال ارمنی‌ها بود و اصلاً شکل حمام‌های دیگر نبود. چند لحظه بعد صدای پایی شنید و بعد در باز شد. زنی بسیار کوتاه قد در چهارچوب در ظاهر شد. چارقد سفیدی به سرش بود و چند زاکت و کت به رنگ‌های مختلف به تن داشت. پیش از آن که چیزی بپرسد آیدین گفت که از کارخانه چوب‌بری آمده. زن گفت: «یادین؟»

«بله، آیدین.»

زن گفت: «بفرمایید.» راه باز کرد تا آیدین داخل شود. خانه‌ای بود قدیمی با دیوارهای بسیار بلند و پنجره‌های چوبی طاقدار که پشت دری‌های سفید یا صورتی داشت، وسط حیاط یک حوض گرد و بزرگ یخ بسته بود و دو طرف حوض باغچه‌های مستطیل شکلی، ردیف در کنار هم از دو سو ساختمان را دور می زد.

ناگاه چشمش به عمارت سفید و زیبایی افتاد. عمارت کلیسا که در سمت چپ حیاط یا دیوار بسیار کوتاهی مرزش جدا شده بود. زن گفت: «چرا ایستاده‌ای، جانم؟ بیا.» و او را به طرف ساختمان برد.

جلو ساختمان یک ایوان شش ضلعی بود که سه ستون گرد طاق گنبدی آن را به دوش داشت، و از دو طرف پله می خورد و به در اصلی ساختمان می رسید. زن گفت: «برف‌ها را بتکان.»

آیدین پا کوید و با دست برف‌ها را از سرشانه‌هایش پایین ریخت. زن در را باز نگه داشته بود تا آیدین کفش‌هایش را بکند و داخل شود. حال بزرگی بود که یک میز مستطیل شکل وسط آن قرار داشت و ته آن یک شومینه پر از هیزم تمامی آن فضا را گرم می کرد.



ضامنش شده بود. هر وقت می‌روم بانک ملی خیرش را می‌گیرد و حالش را می‌پرسد. چه نسبتی با شما دارد؟»

آیدین گفت: «همسایه‌مان است.»

سورمه برگشت، با نگاهی به آیدین گفت: «شام خورده‌اید؟»

آقای میرزایان گفت: «نه. حتماً نخورده. سورمه، چه می‌کنی؟»

سورمه پا شد و از اتاق بیرون رفت.

مسیو سورن گفت: «قضیه شما را من آخر نفهمیدم. چند شب پیش

گالوست چیزهایی گفت اما من خیلی مت است بودم. نفهمیدم چی گفت.»

سورمه که به اتاق برگشت، آیدین دست به سینه نشسته بود و داشت

داستان خود را جزء به جزء نقل می‌کرد. صدایش زنگی از خشم داشت،

اما همه چیز را بی‌طرفانه و با آرامش نقل می‌کرد. انگار برای کسی دیگر

این اتفاق روی داده است.

بعد سورمه به زبان ارمنی چیزهایی گفت و زیرچشمی به او نگاه کرد.

و باز ارمنی حرف زد که آیدین نفهمید. و یک لحظه این احساس بهش

دست داد که چقدر در برابر آن دختر حقیر است. با آن پالتو بلند تیره،

شلوار ماهوتی و بوی چوب که از سر و کله‌اش به مشام می‌رسید،

احساس شرم می‌کرد.

دختر نشست و به بازی مشغول شد. گاه‌گاهی از گوشه چشم، بی آن‌که

سر برگرداند، نگاهش می‌کرد. نگاهی ثابت و مانا، از موضع غرور، و

انگار به فردی که ترحم بر او رواست.

مسیو سورن که بیش از برادرش لهجه داشت، گفت: «عجب روزگاری

است.»

میکایل گفت: «آن خانمی که همسایه‌تان است، هیچ کمکی به شما

نکرد؟»

دور میز پیرزنی بافتنی می‌بافت. آقای میرزایان و مرد دیگری هم

نزدیک شومینه نشسته بودند و یک زن حدوداً سی ساله موظلایی با

مردی آن طرف میز، شطرنج می‌زد. آیدین سلام کرد.

آقای میرزایان گفت: «با مشکلی که برنخوردی؟»

آیدین گفت: «نه.» و همان جا مانده بود. نمی‌دانست چه کار کند.

آقای میرزایان گفت: «بیا گرم شو.» پا شد و با او دست داد. و

راهنمایی‌اش کرد که کنار شومینه بنشینند. گفت: «خجالت نکش، پسر جان.

غریبه میان ما نیست.» بعد همه را به او معرفی کرد: «برادرم مسیو سورن،

دختر برادرم، سورمه، خواهرزاده‌ام میکایل که فردا صبح عازم ایروان

است، ایشان هم مادام یوگینه مادر بزرگ سورمه هستند.» آیدین با همه

دست داد و نزدیک شومینه روی صندلی نشست.

مسیو سورن گفت: «دست‌های شما یخ زده. خوب گرمش کنید.»

آیدین انگار که می‌خواست آتش را بیلعد. و از آن گرمای سرخ رقصان

حفظ می‌برد.

آقای میرزایان گفت: «این آقای آیدین اورخانی، دیپلم ریاضی دارد.

شاعر است.»

میکایل که سرگرم شطرنج بود گفت: «به‌به. به‌به.» و فیلش را حرکت

داد.

آقای میرزایان گفت: «پسر یک تاجر بزرگ خشکبار است. اما کارش

بیخ پیدا کرده و ناچار شده از صفر شروع کند. مدت‌ها بود که در کارخانه

می‌دیدم عجیب به‌کار می‌چسبید. گوش می‌کنی سورمه؟ همان کسی که

همیشه صحبتش را می‌کردم.»

سورمه گفت: «بله. عمو جان.» و سرگرم بازی شطرنج شد.

آقای میرزایان با خنده گفت: «یک خانم بلند بالای خوشگل هم

آیدین گفت: «من قبول نکردم.»

آقای میرزایان گفت: «آیدین در شرایطی نیست که به این مسائل بپردازد. عجیب احساس می‌کنم اخلاق سرکیس خودم را دارد.»

مسیو سورن گفت: «واقعاً عجبالت آور است. این‌ها خیال کرده‌اند که برده گرفته‌اند؟»

آقای میرزایان گفت: «تو آدم محکمی هستی. نگران نباش. به هر جا که بخواهی می‌رسی.»

آیدین گفت: «هر قدر که آن‌ها مخالفت می‌کنند، من بیشتر تلاش می‌کنم.»

آقای میرزایان گفت: «نمی‌خواهم بگویم ناجی تو هستم. دنبال در دسر هم نمی‌گردم. اما نمی‌دانم چرا از تو خوشم می‌آید. همان‌طور که گفتیم به تو کمک می‌کنم. به عقیده و هدف‌ت احترام می‌گذارم، اما نمی‌دانم این پیگرد تا چه زمانی ادامه دارد. و آیا پدرت دست از سرت خواهد برداشت؟»

آیدین گفت: «یک زمانی متوجه می‌شود که من از این جا رفته‌ام.»

آقای میرزایان گفت: «در نظر دارم یکی دو سال مخفی‌ات کنم. اما می‌توانی طاقت بیابوری؟»

آیدین گفت: «بله.» و به مادام یوگینه نگاه کرد که با جدیت مشغول بافتن چیزی ارغوانی رنگ بود.

در همین هنگام آن زن کوچک اندام، با سینی غذا وارد شد. سینی را روی میز گذاشت و رفت. آقای میرزایان گفت: «اگر گرم شده‌ای بیا شام بخور. زیاد هم سخت نگیر.»

مسیو سورن گفت: «آره بابا. خصه نخور.»

آقای میرزایان گفت: «تهیه ندیده‌ایم. در حد شکم سیر کردن.»

آیدین گفت: «ممنونم. نمی‌خواستم به زحمت بیفتید.» و به سورمه نگاه کرد. و او سری تکان داد و لبخند زد.

مسیو سورن گفت: «پدرت آدم اخمویی است، اما فکر نمی‌کردم این قدر بی‌رحم باشد.»

دختر همچنان او را نگاه می‌کرد. آیدین به این فکر بود که چگونه می‌تواند در برابر آن نگاه‌ها غذا بخورد.

با اصرار مسیو سورن و مادام یوگینه و آقای میرزایان پشت میز نشست و با لرزشی در دست‌ها قاشق برداشت.

آقای میرزایان به زبان ارمنی حرف زد و آن‌ها به آیدین نگاه کردند. بعد مادام یوگینه گفت: «پس مادر شما چی؟ با پدر مخالفت نکرد؟» و همچنان به بافتن ادامه داد.

آیدین گفت: «شما که بهتر می‌دانید. هر چه باشد مادرم زن است، و مردهایی مثل پدرم...» و ساکت ماند. نمی‌دانست چه صفتی برای پدر به کار بگیرد.

بعد از شام میکائیل گفت: «می‌شود یکی از شعرهاشان را بخوانید که من وقتی به ایروان رسیدم برای دوستانم تعریف کنم؟»

آیدین سرخ شد. مضطرب گفت: «چیزی نیست که قابل شما باشد.»

میکائیل گفت: «شکسته نفسی می‌فرمایید.»

و سورمه چنان قشنگ لبخند زد و از گوشه چشم به او خیره شد که آیدین احساس کرد ته قلبش می‌لرزد. تا آن روز هیچ گاه از زیبایی چیزی یا کسی مبهوت نمانده بود. و تا آن روز هیچ موجودی او را این چنین متزلزل نکرده بود.

گفت: «نمی‌دانم کدامش را بخوانم.»

سورمه گفت: «همه را.» و خندید. و باز خندید.

آیدین چشم‌هایش را در خاطره صورت سورمه بست. سعی کرد افکار خود را متمرکز کند. لحظه‌ای آرام ماند، بعد گفت: «آخر همه‌اش یادم نیست.»

آقای میرزایان گفت: «هرچه که یادت هست بخوان.»  
سورمه با لحنی جدی گفت: «بخوانید.»  
خواند:

«خون‌گدایی همچو من رسمی ز حلاج است و بس  
زنجیر عشق سلسله ماند به پا تا پای دار

ای ابر عشق دردمند ای دختر قداره‌بند  
من نار تو زخمی بزنی امشب بیا بر من بیار

لب بسته‌ام از هجر تو مردی ز خیل مردگان  
هم برزخ این روزگار هم ترس از پایان کار

دردا که دل در ماتم است کی می‌تواند از فراق  
بگریزد از این آشیان تا کی بماند روزه‌دار

بلبل چه می‌داند که بر بام کدام آید فرود  
آزاده و هاری ز شب پنداردت آزادگار

آیم چو چنگ اندر خروش چون زخم بر من می‌زنند  
این مردمان رنگ رنگ این دشمنان نابکار

امشب نگار سرکنتم دزدیده قلب آتشم  
آتشفشان خامشم، تصویر سرد کوهسار

ای وای بر سوت‌دلان و عاشقان بی‌نشان  
متروکه‌های بین راه ویرانه‌های شادخوار

آتش زیند بر خانه‌ام این جسم را بی‌جان کنید  
خاکسترم بر بادها، تندیس من مردانه‌وار

پرچم نشان یادها، هم بر فراز بام‌ها  
فرسوده در ایام‌ها، عشق نهان یادگار

همه بر اش کف زدند. حتی عیال برگینه بافتی‌اش را روی میز گذاشت و دست زد. دست‌های آیدین روی میز می‌لرزید. و سورمه طوری به او نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهند از اش عکس بگیرند.

آقای میرزایان گفت: «آفرین. آفرین. شاعر قابلی هستی، پسر.»

سورمه گفت: «این شعر را برای کی گفته‌اید؟»

آیدین گفت: «نمی‌دانم. همین طوری.» و شانه‌اش را تکان داد.

سیو سورن گفت: «عجب روزگاری است. قشنگ بود.»

میکائیل گفت: «البته هنوز پخته نشده.»

آقای میرزایان گفت: «میکائیل، انصافاً شعر دلنشینی بود. نبود؟» و بعد به

آیدین گفت: «این شعرها را تو کجا یاد گرفته‌ای؟»

«پیش استاد ناصر دلخون.»

آقای میرزایان چشم‌هایش را گرد کرد: «دلخون؟ آدم را به وحشت

می‌اندازی، پسر. انگار کله‌ات روی تنه‌ات سنگینی می‌کند، مثل همان دلخون.»

مسیو سورن گفت: «می‌شناسمش. می‌آمد مغازه من، قهوه و چای می‌گرفت. آدم لاغری بود با موهای زنانه. سیل کلفتی هم داشت. نمی‌دانم درویش بود یا کمونیست. ولی آدم عجیبی بود. یک روز خبر شدیم که کلکش را کنده‌اند.»

میکایل گفت: «یک شعر دیگر هم بخوانید.»

آیدین گفت: «متأسفانه یادم نیست.» چهره‌اش درهم رفت و با صدای گرفته‌ای گفت: «متأسفانه یادم نیست.»

میکایل گفت: «شما شعر نو بلد نیستید؟»

آیدین گفت: «اتفاقاً من پیرو نیما یوشیج هستم، اما یادم نمی‌آید.»

سورمه گفت: «مگر نوشته‌اید؟»

«نوشته بودم، اما می‌دانید که همه را پدرم به آتش کشید.»

میکایل گفت: «استعداد خوبی دارد. امیدوارم که شاعر خوبی بشود.»

و به بازی شطرنج ادامه داد.

سورمه گفت: «کیش.» لحظه‌ای سکوت کرد و باز گفت: «کیش. یک

ساعت است که کیش شده‌ای.»

میکایل گفت: «اوه. ببخشید. اشتباه کردم. حواسم پرت شد.»

مسیو سورن گفت: «اگر مشکل نداشته‌ی می‌بردمت مغازه خودم،

آمیاب کردن قهوه را یادت می‌دادم. بالاخره یک نغمه نان در می‌آوردیم و

صفا می‌کردیم.» و برای آیدین در لیوان خودش شراب ریخت.

سورمه گفت: «باز هم کیش.»

آقای میرزایان گفت: «نه می‌تواند آفتابی بشود، نه می‌تواند از شهر برود

بیرون. باید یک‌جای امنی مشغول شود تا در آینده ... نمی‌دانم چه می‌شود.»

آیدین گفت: «بله. هرجا باشد مهم نیست. مهم این است که نمی‌خواهم متکی به کسی باشم. می‌خواهم کار کنم.»

«هرچه فکر می‌کنم می‌بینم هیچ جا امن نیست. مگر زیرزمین کلیسا. همان جایی که از اول فکرش را کردم.»

سورمه اخم‌هاش درهم رفت و تقریباً داد کشید: «صوم، آن‌جا آن‌قدر تاریک است که آدم وحشت می‌کند.»

آقای میرزایان گفت: «برق می‌کشیم، آن‌جا را کارگاه می‌کنیم. برای

آیدین چه فرقی می‌کند. همان‌جا کار کند، همان‌جا بخوابد، زندگی کند، تا تکلیفش مشخص شود.»

سورمه گفت: «آن‌جا خیلی ناجور است، پر از موش و سوسک است.»

آیدین گفت: «من حاضرم در یک غار زندگی کنم و به هدفم برسم.

پدرم می‌خواهد مرا به زانو درآورد، اما ... و باز سکوت کرد.

آقای میرزایان گفت: «بله. خودش باید آن‌جا را مرتب کند، وسایل

بهش می‌دهم، کارگاه را راه بیندازد یک کار سبک دست بگیرد. چه

کارهایی بلدی؟»

آیدین گفت: «استاد دلخون هم گاهی قابسازی می‌کرد. من هم بلدم.»

آقای میرزایان گفت: «چه بهتر. پس قابسازی.» و از شوق خندید و

لیوانش را سر کشید.

آیدین گفت: «از چوب خوشم می‌آید. از کار چوب خوشم می‌آید.»

«من می‌دانم چه می‌خواهد. از فردا صد کلاف زهوار قاب می‌آورم،

پیش‌دستی، میخ، چکش، چسب، میز کار، از صبح تا شب چند تا قاب

می‌تواند بسازد. خوب مزدش را می‌گیرد. شب‌ها هم بنشیند کتاب و درس

بخواند. آدم‌های بزرگ خیلی سختی کشیده‌اند. پیغمبرانی بوده‌اند که

چوبانی می‌کرده‌اند. پیغمبرانی نجار بوده‌اند.»